دیوان جامی

دیوان جامی



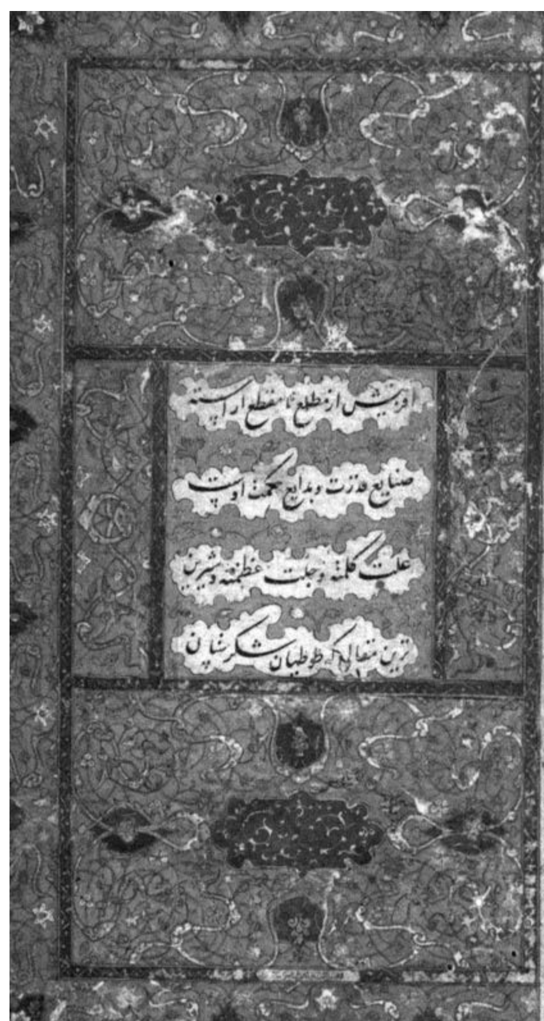


موزون‌ترین کلامی که غزل‌سرایان انجمن

انس و محبت و قافیه‌سنجان عشق و

مودت باداى آن زبان بگشایند

حمد و ثنای ذاتیست که نظم سلسله


آفرینش از مطلع تا مقطع آراسته
صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست
علت کلمته و جلت عظمته و شیرین
ترین مقالی که طوطیان شکرشان

شعر و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند * بجهت ورود و وزان نمایست
که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدا تا منتهی باز بسته
بشرایط شریعت و روابط طریقت اوست * صلوات الله
و سلامه علیه و علی آله موجود میشود که خاص ترین فضیلتی و خالص
ترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بدان ممتازند
خاصیت نطق است و فضیلت کلام * و آن با کثرت انواع و تعدد اقسام
در دو قسم منثور و منظوم محصور و منحصرست * ان من الشعر لحکمه
وان من البیان لسحرا * بر قسم دوم که عبارت ازین قسم مستعذب
طبعهای سلیم و مستقرب ذهنهای مستقیم است اسلوب غرابت
چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید
و معرفت می باشد * و چون این بنده قلیل البضاعت و کمینه عدیم الاستطاعت
را ازین مقوله نظمی چند و بیت داده بود و بشوید ورقی چند اتفاق افتاده

جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع می‌نمودند و تحسین اصغا تلقی می‌فرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری مطرز شود و خطبهٔ کمالش بنعت ونام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و مفتخر گردد

شعر

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نبود همچو نقدهای روان — تا نباشد بدو ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه — نیست الا بقول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف — مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاهنشان — جاه و شانش ز جاه شاه و شهان
داده شاهان تاجور بالش — خان خانان کشیده تا را جش

دست جودش چو زرافشان کرده / کیسه پرداز بحر و کان کرده

تیغ خونریزش چو در مصاف شود / زهره پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بارور آید / بار خصم از میانه بردارد

هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر ز یسار

اهل غیبش بشبهای امید / داده در سوطن مثال نوید

فیض عامش ز عالم جبروت / بوده تخمیر طلعت از ملکوت

کرده بعض حق ز عدل و رافت / همه چو داود بر خلافت

من چگویم کزین جمال و جلال / ایستاده اندیشه گنگ و ناطقه لال

هر چه اندیشه را بران دست است / پیش قدر بلند او پست است

نتوان گفت مدح زین بیشش / که خدا خوانده سایه خویشش

حق نبود هیچ شخص وا سایه / پایه از شخص شد بود پایه

هرچه در ذات شخص موجود است / بی تفاوت ز سایه مشهود است

رو نظر کن در آن درخت بلند / گر چو بر خاک پست سایه فکند

هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش / همه در سایه ظاهر است اثرش

همچنین هرچه ایزد متعال / داد از معنی جمال و جلال

پرتو و ظل آن بود پیدا / از دل و دست چشم والا

گر نه ز اطناب رستم و تطویل / کنم ازان یکان یکان تفصیل

لیکن اینجا که کلفت صافیست / این اشارت که میرود کافیست

چون بیاورد [illegible] عدم / تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود [illegible] / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل

تا که خفاش از بصارت دور / گذارد ز سایه استفاضت نور

گیتی سایه ستاره پناه / آفتاب سپهر حشمت و جاه

گیتی [illegible] فاش گویم [illegible] / خلق تو مانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود — که جهان را جهان پناه بود
وین دو دنیا همه خلل گیرد — تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی — پایه و آفتاب را هستی
یا رب این سایهٔ الهی را — آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر ثبات ممکن دار — بر سر خلق دوام روشن دار

حاصل از شمول کرم الهی و حصول از عموم نعم نامتناهی است که
جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی در روزگار
روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و همایون گردانید و بر دیوان
عمل صحیفه خطا و خلل پای شکسته زاویه خمول و کم نامی عبد الرحمن
احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش

بدین ترانه مترنم که

فی الرباعیه

تا ده بودم سپس زبون افتاده — تا چند پی زنخ برون افتاده

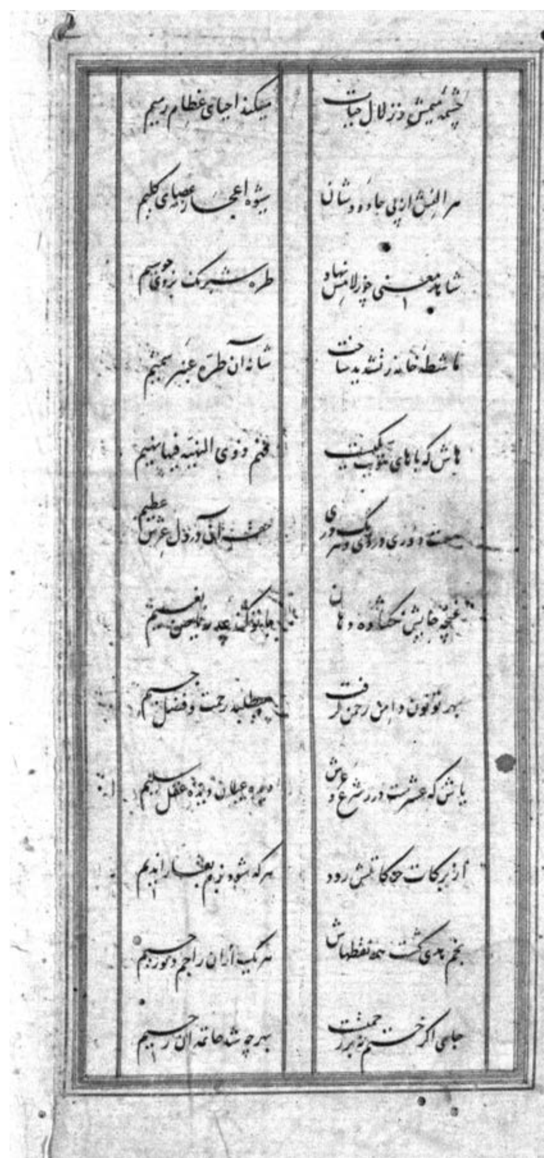
در جهل و غلو ده چهل سال زدست	در پنجه پنجم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل	دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه شود خالی ز خلل	ناشسته باب عفو دیوان عمل

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم	اعظم اسمای علیم حکیم
محرمان حرم انس را	تازه حدیثست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار	عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گویند بسم	حرز نوازنده امید و بیم
باش که کم بیت ز دو ورد کون	نقطه صنعت و رکنف او مقیم
ارّه سینش بدندانه کرد	فرق عدو را بیاپیت دو نیم



چشمهٔ میمش ز زلال حیات	میکند احیای عظام رمیم
سر الفش از پی جادو وشان	شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شانهٔ معنی چو ز لامش نهاد	طرهٔ شبرنگ ز روی چو سیم
ماشطهٔ خامه زنش پدید ساخت	شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
باش که با بای سکینت بیت	فهم ذوی النهیة فیها نعیم
هست ز دوری ورق دهر دوری	تحفهٔ آنی ز دل عرش عظیم
غنچه چو بایش نگشاده دهان	تا بجانبوک چه بود از نسیم
بهر تو بر دامن رحمن گرفت	هر چه طلبد رحمت و فضل جسیم
باش که عشرت در شرع و عرش	دیده و عیلان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حق کاتبش رود	هر که شود نزم بعقار ابدیم
نجم بمدی گشت همه نقطهاش	هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم ز بر رحمت	بهر چه شد خاتمه آن رحیم

فی التوحید

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم و خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفه لاریب حجتیست | اینک نوشته اشهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشم ا چشمها گشاد | تا بر کمال صنع از آن افکند نگاه

لیکن کشیده عاقبتش در دو دیده میل | بی‌شکل الف که حرف نخست است از آله

طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست | مشت از ریاض کرمتش دسته گیاه

شبهای تار را لگن نقره کوب چرخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک | بر تکه چوب پاره شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او بود کمان | صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده
وز شوق اوست نعره پیران خانقاه

نا امید بردباری او پشت ما چو کوه
وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامه عملش را نیامده
عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

حالش تبه ز خجالت و آه ندامتست
هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم
کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که خجل از سخن ندارد زبان عذر
[illegible] که لطف تو شنید خود عذر او بخواه

فی التوحید

ای ذات تو از صفات ما پاک
بگرفته بلند صدر لولاک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ار نه
پیداست مقام ذره خاک

از مهر تو سر کشیده دم چرخ
ور نه نه سکون زند چاک



پرورده ابر رحمت تست ‏ ‏ همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صید که دلاوران [illegible] ‏ ‏ ارواح قدس شکار فتراک

[illegible] پر از خطر عشق ‏ ‏ انجا همه رهروان [illegible] باک

بی [illegible] عنایت تو ‏ ‏ نتوان شد از این [illegible] خطرناک

یارب بکمال آن که [illegible] ‏ ‏ جز کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و [illegible] ‏ ‏ دور [illegible] حجر [illegible]

[illegible] باده [illegible] ‏ ‏ گر [illegible]

وله

ای برده ز [illegible] ‏ ‏ قرص قمر بمعجزت تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت [illegible] ‏ ‏ صبح [illegible] ازرق

بر [illegible] تافت پرتو انوار مهر تو ‏ ‏ شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد ‏ ‏ زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

۷

زینسان که شد کلام تو در پایه کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو توریت یک رقم
وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از عرق عارضت سرشت
بر عکس آنکه کرد کنون از گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

لنعته

ای خاک رهت بتارک شه تاج
یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا نیست
[illegible] در بحر احتیاج

فخر تو بفقر و تاجداران
آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب ضلال و خذلان
نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه ظاهر
چون شمسه بخط بصفحه عاج

بر روی زده کف خجالت
با جود کف تو بحر مواج

مشتاق رهت ز ام غیلان | در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تندباد عصیان | شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ز ره معذرت گرفته | مسکین بشفاعت تو محتاج

فی النعت

مایه عیسی چه بود خاک پای محمد | حبل متین رشته ولای محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد | خلعت نوع بشر برای محمد
کرده همه قدسیان چنین فلک آمد | برزده نعلین عرش فرش سرای محمد
عروه وثقی بس است دست تولا را | ریشه از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش | جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست | نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد | من که و اندیشه ثنای محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الله علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد | پرده آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب وگرنه | رتبه امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نه بیند | چون ز نبیان برفکند نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک | از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر نه مازاغ | شش جهتش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابند | هر که کشد امروز رد باب محمد
هرچه بود درج در صحیفه هستی | نسختی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی بنعت کمال
صل الهی علی النبی و آل

گر نبود پرده صفات محمد | خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که کج رویست چو فرزین | هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را | پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی | مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت | تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا | کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که زنم دم در سخنوری و اعجاز | عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی ستفی بنعت کمال
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد | همت [illegible] ز بحر جود محمد
هودج بستان سرای اکرم اصفا را | نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر [illegible] افلاک | با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدس اقدس | نامده در دین شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت | سوخته بادا تن حسود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت | عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف | فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد | از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما | کرده دران تیره شب نثار محمد

خواجگی کاینات داد خدایش | لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آنم که کس نبود بصورت | غیر ابوبکر یار غار محمد

شد در ره تاری که عنکبوت تنیدش | پرده آن غار پرده دار محمد

گریه ارباب شوق باد بهاری | خار رخ کار زداید یار محمد

همچو مژه بردو دیده تا دم محشر | جا کنم آنرا بیاد کار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد
زادم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت
بار دیگر سر زد از لباس محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد
هر که شد امروز حق شناس محمد

چشم عدو گشته باد و نور جلالت
منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عناکب
داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت
حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
[illegible] الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد
مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

هر چمن نا ستقم قدم ننهاده
سرو روانی ز اعتدال محمد

حرف نشد آسمان نقش کلک قدم را
صد شد و آمد ز میم و دال محمد

یافت حور روی بستان ز خال معنبر
وین همه زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت / محتجب از نیر کمال محمد

روزنه بگشا که تا فتد به همه عالم / پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد مآل آل محمد

بیش کلامی نبی نعت کمال

صل الهی علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد / صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب جستان / تا نچشی جرعه‌ای ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت / هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جان و محرم حرم محمد

بهر خدا چون بعز عرض رسانی / از قبل بیدلی سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درآیم بدین وسیله دولت / در کنف ظل احتشام محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصهٔ دنیی گرفت دین محمد

گشت بفحوای ما رمیت هویدا — سر ید الله ز آستین محمد

از پس و از پیش هر چه بوده و باشد — دیده عیان چشم پیش بین محمد

طوق تو بر گردن سران جهانست — حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

شد همه کاینات آد[illegible] — از ثمن گوهر ثمین محمد

تحفهٔ شاهان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره نشین محمد

غیر خدا ای آفرین کسی نشناسد — در دو جهان صد آفرین محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد براه محمد — کی بودش راه در پناه محمد

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر ‌ ‌ ‌ خاک مدینات تکیه گاه محمد

داد ز خیل سوی من مددش حق ‌ ‌ ‌ ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

کوکبه حسن آفتاب شکست ‌ ‌ ‌ شعشعه طلعت چو ماه محمد

چون که دعوت زبان گشاده بدعوی ‌ ‌ ‌ بوده حجر تا شجر گواه محمد

با گنه همچو کوه چشم شفاعت ‌ ‌ ‌ باشدم از عفو کوه کاه محمد

خرمن مشهور و شر تمام بشر را ‌ ‌ ‌ نیم شرر بس ز برق آه محمد

نیست کلامی بغیر نعت کمالی
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفات روی محمد ‌ ‌ ‌ منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسلهٔ کاینات را استی نیست ‌ ‌ ‌ خم شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا ‌ ‌ ‌ خیز و قدم نه بجست و جوی محمد

بر رخم از خون دل دو رود روان بین ‌ ‌ ‌ تحفه رسان این دو رود سوی محمد

چشم رمد دیده بر رحمت کرم کن / کحل جلایی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دل ما را / جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این که میکند از شوق / عمر گرامی بگفت و گوی محمد

نیست کلامی بنعت کمال لایق / صل الله علی النبی و آله

منظومه رشته لیف فی توحید بند

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار / می کشد هر دم برویم قطره های خون قطار

زود تر ابنک ره کن کز روی او مرا / برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

قطع این وادی ترک اختیار خود توان / می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

اشتر مستم که چون میسر و هم دور اوست / نیست در پیش مرا جز رشتهٔ مهر شمار

بادیه کوبان میسرد شوق جمال او مرا / زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد / بار من فاقه است و من زین تحفه هستم زیر بار

سر نشان با کرمی چشم ز ناقه در رهش / می نماید چهرهٔ مقصود را آیینه دار

محمل امشب دیر می‌جنبد حدی آغاز کن
بی‌نوایان را نوایی دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای
از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای

تا تو چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای

لیلی امشب چو گل بگشاد گوئی پیرهن
کز نسیم نجد می‌آید شمیم جان‌فزای

حال وجد من فزود از بوی جان‌افزای نجد
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

لاله صحرای او بر چهره گل داغ [illegible]
سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشک‌سای

وای آن دارم که بینم نجد را ما و آنی [illegible] خوش
گر نیابم [illegible] خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان مقصدم زمین یثرب است
کآفتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

برکنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
میزد و دیده دجله خون در کنارم روان

پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب | گر نه پیچیدی هوای شهر بم آن سو عنان

خیز ای شب کو تا یکدم کنم آنجا وطن | عمرها نزد که اقامت در وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان اصلی است آن ای جدای | رشته‌ها این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض | مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش | صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان

مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان که من | پا ز سر نا کرده بنشینم ز طوفش بکران

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف

گرد آن فرخنده حرم گویم خرد شاه در طواف

السلام ای قسیمی نرگونه دریای جود | السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت | نور پاکش کرد از قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق | صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود

السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان | تیز بینا را بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرشش را بهشت بافندهم
اطلسی را کش ز شب گردند تار از روز پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
بر درت این بار با پشت دوتاه آورده ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام

آن نیکوییم که بودم سالها در راه تو
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام

دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین
زین همه با سایه لطفت پناه آورده ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام

بسته ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام
یا فقیری طعمه‌جویی از ریزه‌خوان توام

بر لب افتاده زبان گرگین سگی‌ام تشنه‌جان
آرزومند نمی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
من هم بویی گشته خرسند از گلستان توام

وا رهان از گفت و گوی زاغ طبعان که من
عندلیب مدح‌گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت پیچان من
گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود لطف شفاعت را حمایی بس منیع
آل و اصحاب نجابت‌کیش تو می‌آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند
وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده | پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند
حق آنانی که از تیغ صلاح خلق را | جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدای بی نوا جامی عنایت وامگیر | کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز | بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
کحل بینایش ده زین در که عمری این هوس | مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول او را طفیل آن کسان کز گفت و گوی | هم تن و هم جان براهت سوده و فرسوده اند
باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم | بر صراط سنت و شرع تو مانده مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان | رخت همت نه بر راحله آمد که رحلت کن روان
بندش ز زانو برگشا بهر حدی برکش نوا | ساز از نوای جانفزا بر وی سبک بار گران
ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب | طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یک زمان
خر قصه سلمی مکو تا ره شود از ذکر او | کوته که آید پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر | نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

دور اوفتاد از جای او عرض فلک پهنای او | گم گشته در صحرای او ساحی و وهم و گمان

بر ریت پر حرای عجب دوزخ صفت ذات اللهب | بر ریگ او یربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان

گر آب جویی سال و مه ناری سوی یک قطره ره | جز آنکه گریه گر بگه بر تشنگانش آسمان

مست از سراب تو بتو بحری ز سنگ از سو بسو | صد کشتی از ناقه درو جاری شده بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی | وز پی حدی کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و ناقه خوش در خیل ایشان ناقه کش | ناقه کش اما ناقه وش داده بدست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا | من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان

یارب چه بنیادست این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا | خاکش بود کحل جلا در دیده اهل عیان

چون کعبه آمد قبله گه بر طایفان بگشاده ره | هر سنگ آن زو سنگ سیه هر کنج بامش ناودان

جانها قدم کرده ز سپهر طوافش سپر | فرش طاقش کرده پر مرغان عرشی آشیان

اطلال و خیر الظلل رحمتش کرده جا بر محمل | سرو مناش ضرب المثل در خرمی چون بوستان

سبز و خرم از آن باران و نم کاید ز دریای قدم | رویاند از خاک عدم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی | کرشمه زان شبنوی چون بلبل آید در فغان

حسنی که چون غنچه نهان در جیب خود بشکافته | در جنت از وی یافته سرمایه خیرات حسان

بر چهره آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر | تا روضه خیر البشر کن نیت کن بر آن

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا | سر دفتر صدق و صفا سرطراز این و آن

کافی الوری هادی السبل ختم اولوا العزم الرسل | مشکل کشای جزو و کل فرمانده انس و جان

دریای امکان قدم بودند در طغیان بهم | اندر میان نشان از کرم شد جز رخ لاین عیان

بحرست جان نورش ساحل لب جان پرورش | باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآنکه با آیه سور دارد ز اعجازش اثر | از میل آن جا جز شمر ذکر همه اهل جهان

هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تعیین همه | سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بکسیجه بر خاک خذلان ریخته
نظمی که بود آویخته در کعبه با ممتحان

میساخت وش راه را دعوت کنان خواه را
بشکست قرص ماه را بر کوشه این کوه خوان

چون فوت شد عصر از علی از بهر وی از کاهلی
گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما
الزام حجت را حصا شد در کفش برجوان

خانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
آن دم که شد منبرنشین با سامعان گوششان

اشجار را بهر کنف آواز او از هر طرف
پیشش زدند از دو صف شد در خفای آن نهان

شد سوی اعدا از کرم زد پیش از انجال آسمان
بر خاک مسموم دو نی روی بیالاید دهان

شد بر در غار حسن بهر نشیمن عنکبوت پرده تن
تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان

بحر عظم بدخواه او در دین شده چشمش تیره تیغ کین
چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان

با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری
چون زد دم از دعوی گری شد پیش ضب خشت بران

میشد بوقت راه او در ره کمین مولای او
در سجده پیش پای او بنهاد و شیر ژیان

کف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر
مالید و شد پر شیر تر پستانش از مهش جوان

زانکه طعامی در دو اطعام کرده عالمی ‌ ‌ وآن طعمه بی پیش و کمی باقی بحالش همچنان

صد تشنه بی راه و رو بود از کف آب جو ‌ ‌ از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان چشمه سان

مهر قبا پارش تیره شب داشتی بکف چوب عجب ‌ ‌ شد چوب شمع بولهبا خود چراغ بی دخان

سایه نبودش همچو خور وین طرفه تر کاندر سفر ‌ ‌ از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه‌بان

در حرب خصم بدنها د ایزد پی دفع فساد ‌ ‌ از مار میتش تیر داد از عاب قوسینش کمان

هر که نهاده پا برون از تنگنای چند و چون ‌ ‌ یک گام او نبوده فزون از عرصهٔ کون و مکان

آن شب که میرفت از حرم بر مسجد اقصی علم ‌ ‌ میراند تا ملک قدم بیکران هفت دوران

میشد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن ‌ ‌ نی جان بتعیین با بدن نی تن اسیر خاکدان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی بی سبب ‌ ‌ دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

برامت گستاخ وی گردد بساط لطف طی ‌ ‌ گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از رفتگان خفته خوش کی حشر گردد پرده کش ‌ ‌ تا طلعت خورشید وش ننماید از پرده عیان

سر خرق عادتها کاولیا بر خلق عالم در ملا ‌ ‌ ظاهر کنند آن را جدا از معجزات او مدان

اوصاف او پیش خرد بیرون بود از حد و عد — حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان

نعتش ز بس فرخندگی جان زاده تا پای بی — هست آن زلال زندگی می باش از آن رطب اللسان

فی النعت

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور — منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام — بر عبیر و مشکش افتادت پنداری عبور

گوشهٔ برقع ز طرف طلعت رخشان کشید — اینک اینک ز آن طرف لامع شرار برق نور

زودتر آنجا رسانیدم که جان نزدیک شد — منزل جانان که گر مشکل توان بودن صبور

غایب از خود نا شده چون پیش او حاضر شوم — نیست جز غیبت ز خود سرمایهٔ ذوق حضور

اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج — پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی بهر گرد و طوف
تا تمشینا و لو طفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم تر از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی — بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی — جمال تو آیینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسا بصدری — که روح الامین در یکی هیبت محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت — همه کشتزار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فایض — بروح تو و آل و صحب تو هردم

بتخصیص آنان که هستند با تو — بیکجا ز حیثیت نام منضم

اگر فیض نور تو نبودی نکردی — یکی ملت کفر و اسلام باهم

وگر راه خلد از نور روشن نگشتی — گرستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عمم جود او ترا / وارضاک عنا وصلی وسلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یم

جگر تشنگانیم از ره رسیده / ترحم علینا عبادا ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت / ز لطف تو داریم امید مرهم

گشادیم بار سفر در زیارت / چو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو ما را / گر این بار را کرد از پشت ما کم

گشایی پی تخلیص ما لب که آمد / ترا فتح باب شفاعت مسلم

منه فی القصیده

این زمینی است که هر منزل جانان بوده است / مطلع نور رخ آن مه تابان بوده است

این زمینیست که هر شیب و فرازی که در وست / جای آمد شد آن سرو خرامان بوده است

این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی / پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بوده است

دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو / انکه صد دست تمناش بدامان بوده است

میده به خاک رهش خاصیت آن آب هم
گر نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست

با همه افشانده بر نوک مژه خون جگر
هر کجا لعل لب او شکرافشان بودست

جان جامی بحقیقت ز نسیمش باد و هواست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

در توصیف نجف گفته شده است

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف
بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را
روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو
در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر پردهای چشم مرصع بگوهرم
فرش حریم قبر تو کرده زهی شرف

خوش حالم از تلافی خدام روضه ات
باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو
تا گیرم ز جاه شه دهر در کنف

دارم توقع این که مثال رجای من
یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست
خورشیدوار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است ‌ ‌ ابواب کنت کنز مفتاح من عرف

جز گوهر ولای تو را پرورش نداد ‌ ‌ هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب ‌ ‌ نادیده از زبانه قهرت هنوز تف

نسبت کنند کان کف جود ترا به بحر ‌ ‌ از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت ‌ ‌ لب پر نفیر یا اسفی دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخنثی ‌ ‌ سرمد ر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو ‌ ‌ داند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو ‌ ‌ او را بود بجان موهوم خود شعف

جنسیت است عشق و موالات را سبب ‌ ‌ حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نواله یاب ‌ ‌ خرسیرتی که دیده بر آب یا علف

بر کشف سر کو کشف آن از کجاست دست ‌ ‌ کز پوست پا برون ننهادست چون کشف

جامی ز آستان تو کانجا پی سجود ‌ ‌ هر صبح و شام اهل صفا می‌کشند صف

کردی هدیه وقت بخصص نیت	اهدی الی احبته اشرف التحف

هنگام روانی تحفه گفته شده است

قد بدا مشهد مولا علی انجوا اجلی	کو مشاهد شد از آن مشهد انوار جلی
روشن آن مظهر صافیست که بر صورت اصل	آشکارست درو عکس جمال ازلی
چشم از پرتو روشن بخدا بینا شد	جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زنده عشق نمردست و نمیرد هرگز	لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی	خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق تولا مکن ای بی سر و تو	بغض ارباب دل از بی خردی دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان	چون تو در جامه گرفتار بگند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید	از شه نحل چه حاجت ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

گردم ز دیده پای سوی مشهد حسین | هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای | حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضهٔ او می کند طواف | رکب الحجیج این تردّدون أین أین

از قاف تا بقاف پر است از کرامتش | آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار | از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود | با راحت وصال مبدل عذاب بین

میران ز دیده سیل که در مشرب کریم | باشد قضای حاجت سایل ادای دین

منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

سلام علی آل طه و یاسین | سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها | امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد | حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان | در درج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی الرضا کز خدایش — رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی — اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت — غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هر چه جز اوست برچین

چه جانی چشد لذت تیغ مهرش — چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

جواب ابن خلاد الرقوج خاقانی و خسرو

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

ز هر کس نامد این استاد شاگردی بهر کوی — بدخشان نا شد ز هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان جز بی‌زبانی نیست این نادر معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت — کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق نادانی چشد سر دفتر دانش — گر بندد نقش کلک شوید ز آب نیسان نقشش

طویل الذیل طاعت شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رساندن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یک کز ز مضمونش سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی که کم خواری و کم خوابی و کم گفتن ارکانش

بنا بی ساخت درگاه جز میدان سلامش نه بینی صفه دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ بستان بیت سر تا سر گل و ریحان رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخ ها پر میوه حکمت خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش

حصار زینت از روی ره که بر دیوار قهر چین نهاد از خار حفت بالمکاره دست دهقانش

بیا با نیت پاک کعبه مقصود را دریاب که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در ان کعبه چو ریگ گرم زیر پا سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن اگر دل خسته بالین نهد مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز باد شوقی که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش

رسیدی پیران تا به سوی مقصد ولی وقتی
که یابی ز اختصاص ما نفخة الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی گر رفت نفس آید نهال آسا
بکن بیخ بر زخم ناخن اندوه و بنیانش

زند گام ریاضت گر درختی بار و ز انسان
که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت
که پایی کند دوش فلک را عطف دامانش

سر در جستهٔ جوی قربت آید در گریبان سر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش دردی جاودانی
که ننهاده خرد در حلقه‌های چرخ دربانش

دو شاخ لا شود در کف غل گردن سالک
چو بگشایند در الا به وحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست و ره بود
در الا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش

خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو
چو گفتار لب از شهد شهادت یافت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را
نگشته آستین صد دله پران مگس رانش

زمرد کوری افعی بود و افعی نفس را
زمرد نیست جز سبزی که با خضرست همسانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا گیرد که غواصی
که دارد در طلب نبود گریزی از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را
نماید نه فلک سر گشته گویی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند از توده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار آن کس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی سر فرازی تا جوانمردی که دست دل
بود کاه نثار حاصل کونین ارزانش

سر از این رشته گر خواهی دو کی پیر زالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش

ز جانان لاف عاشق باز گون غیبت تا کی
نگردد پرده دیده خیال قرب جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت
شود دیده فنا بار دگر اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدند ای قدسیان زاول
ولی آخر همان آمد بر ایشان وجه رجحانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی
جمال غیر مسجودی ز خال ذل عصیانش

مگو مر ساده را عارف که مشکل گو شر افشاند
بخار پارگین هر چند خوانی آب نقش

مسبب دیده صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش
ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش

رسد صد تیر کی از بار تو شر مردان زره را
اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل گشته گوئی از قناعت کوه بنیانش

مگه زخون بهر طعمه از کلاغی کم زکورا
توکل چون درست آید برآمد از زمین نانش

ز نعمتسان بهره کی یابد گدا طبعی که در منان
اگر نی نام نان باشد بیاید یاد منانش

چه پیچی گنج ما تا نهی در جیب از آن ترسم
که یابی ماری از زر جیب خود بر خویش پیچانش

ز چاه طبع بالا چون رود زر دست کز بهر
سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص گنج گنج حرص شد دنی پر است اینک
بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چو زر خواهی مدر یوزه گره بستاند در انکس
که تا زر نیست نگشاید گره زابروی دربانش

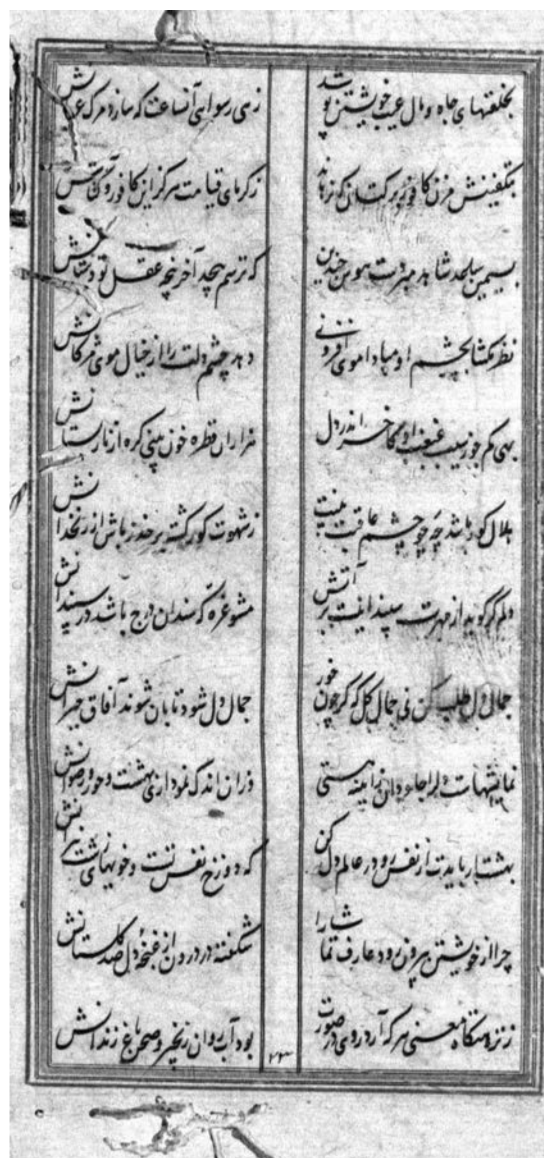
بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی
که برگرده ز کان گیت کنز افضل یزدانش

فزون از اشتهای دل از آن اشتهای گل
که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

نشاید رخ به پیش هر عوان بستار خوان کردن
ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست انواع الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش
چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان ستت غفلت راه عبرت بر دل خواجه
که مرگ زادی که خود رفت از مرگ افزانش



بخلعتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد | زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بکفنش مزن کافور برکت ای که زاهد را | ز گرمای قیامت سرگران کافور کی ترسش

بسیمین ساعد شاهد مبین دست هوس چندین | که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش

نظر مگشا بچشم او مبادا موی افزونی | دهد چشم دلت را از خیال موی مژگانش

بهی کم جو ز سیب غبغب او کامکار اندر دل | هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش

هلال کو باشد چو چشم عاقبت بینت | ز شهوت کور گشته بر حذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از بهر سپند اینت بر آتش | مشو غره که سندان درج باشد در سپندانش

جمالی را طلب کن نی جمال گل که گر چون خور | جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نما پنهانت را جلوه در آینه هستی | وز آن اندک نمود از بهشت و حور و رضوانش

بهشتا بایدت از نفس رو در عالم دل کن | که دوزخ نفس تست و خوبیهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را | شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت | بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

[...]خت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین — که تیغ و نیزه باشد در خلاف اوراق و اعضایش

بدین زاری بساط افکنده بر جاده براندازی — که از دین و دیانت بهره کم دادست دیوانش

[...]چه داند رخنه اسلام بستن نامسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش سلطان از آن بنشیند — که مرغ انس می‌پرد نهانی سوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد درویش از آن خوشتر — که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بنده درویش را بنده — اگر خود بنده فرمان ایران و تورانش

شرار آتش دل آتش گیرد این مشت عوان خس — که بهر خانه‌ها ما سوختن باشد اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحه مظلوم و اشک او — که می‌ترسم کند کار دعای نیم‌شب و طوفانش

بترس از ناوک آهی که تا پیش زد بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

رود تا تف دعای ظلم کش تا ظلم جو در خود — بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شرار سنگی که دارد گوش از خوانی حسود او را — چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخانش

ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل — بیا کامروز کسری بینی اندر سود ایوانش

چو بنود چشم نصرت بی رمد شاه پیشکش را — بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون مزبله است و زر و سیمش سنگ استنجا — گر از کون خران صد بار پیش آلوده شیطانش

مجوی فایده کام دل که محنت دیده کنعان — جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

فلک آیینه زنگ آمد مکن عصیان که می ترسم — نماید صورت عصیان تو ناگه غضبانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس تربت — بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش

ریا پیشه چو از شوق و محبت لاف دو گرید — پس از خر چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش

بود صفر سفال خشک مشکل زندگی یابد — و گر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش

چو محکم کل سر جاوز الاثنین مبتدایی — میاور بر دو لب سری که ناچار است کتمانش

کسی کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن — بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست با همواری خود غنیمت دان — درشتیهای دور چرخ را کافیست سوهانش

مکن در نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر — که باشد قیمتی چون بی خرد نفروشند ارزانش

ترش رو باش با بد خو نه شیرین زانکه صفرایی — بر از سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان یکسل / چو نخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو دارد فاسق بادار خسر دینی و عقبی / بود خسر مشتی چون کند اثبات خسرانش

بکیهان گر از راه ضعیفان کس کسی سنگی / نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق / چو بینی در برهن چالاک ماند زخانه کیسلانش

چه باک آنرا که از آب وضو در پاشکاف افتد / که باشد جو بباری سر شکاف از بحر عرفانش

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

کمان شد پشت تو ای پیر گر زنی نمازی فتی / که خواهند از ادیم خاک دوزی قبر فرمانش

کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آنرا / که باشد زخمها در شهر بند تن ز زندانش

بحق کی راه یابد خودپرستا ایغسان که راه دل / زند اکنون زن و فرزند و فردا حور و ولدانش

شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد ای تک / بکم افتد خر کاهید توبره خوشتر ز پالانش

حسود از چرب و شیرین کی کشد چشم خرد بین / که باشد خرده الماس در لوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ فارسی گیند از ناپسندیده / پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خدادانش		نه بندد بار زیره آنکه باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل با مذهب نی آزادگی باشد		کرداری چون غلامان غسل کردن طوق فرمانش

بر عقلت دو پای شرع در دم معرض دعوی		کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل		که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

ازو شد عقل کل دانا ز بی آمی نا خوانا		که خواند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

قلم ننسوده انگشتش ولی بر لوح خیمت		خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش

به یثرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه		ز موج غیرتت افلاطون یونانی و یونانش

چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی یاری		که از بهر خلاص خویشتن پی راه طغیانش

شو قید نجات او که مرحونت قانونش		مکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دو بین کن تا بهر گامی		گلی چون شافعی یا لاله چون نعمانش

قدم در خار زار دانش خود در نستکان کم نه		که باشد نیشتر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخش دریاییست طبع دُر غور من		که لفظ و معنی پاکیزه رنگین در درج جانش

بسی از خوان حکمت ناز شعر من آن لقمه — که هیچ دست بهر قوت جان ننهاد دست لقمانش

چو دیبا بیت از نقش تکلف ساده نظم من — چه غم گر ساده‌ای خواند فلان بی نقش و نیهانش

سخن‌سنج آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نی چندان — که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی — چو خال اند که شد بر رخ دهد حسن فراوانش

وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را — میان ساده رخساران چه رو بینی سد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی — بمهمان خانه گیتی پی آتش و آن خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو شوخی آن خوان — ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش

گرامروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی — پی دست و دهان شستن از آنها چیست ایوانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحی بر انگیزد — چو سوسن ترزبان تحسین کنان از خاک شروانش

وگر خسرو شفاء الله نمی یابد از آن رشحه — شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد — چو بفرستم بهند این نکته شکر از خراسانش

اگرچه نام آن الصفات گفتند اورا — چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلا را الروح کردم نام این چون پیچ راحی
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کی زاشطیان قدر آن دارد
که آرد در مقابل نکته دان با سحر بیانش

چرا از شعر لافد کس خصوصا قابل شعری
که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش

خدایا بار نور رجامی بود ابر فضل بارانی
که از هرچه آن نه بهر تست شوید پاک دیوانش

تحفه الابرار و لیره در جواب خسرو ست

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنه‌ها دان کش به دیوار حصار دین درست

چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دلیرست

چیست زر تا بر نگین گشته خاکی ز آفتاب
هر که گرد افسر زر زر تا به خاکش بر سرست

گر ندارد سیم و هزره دانا منه نامش گدا
در برش دل گر دانش او شه بحر و برست

زن ز مردی کن و دست کرم بکشا که زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیورست

کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
صفر چون خالیست از ارقام عدد بالاترست

عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل
حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست

نیست سرخ از اهل کوتر سکه زر گو بیا — بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذر است

زر بود در جیب مال او میل او در جان و بال — لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگر است

بکشد از و پر از تهیستی سلامت گرچه بست — گنجها در روی که بر سر یک طلسمی منکر است

هر کجا پیسی در کنجی و بر در حلقه — حلقه ماری حلقه کرده در دهان اژدر است

حرص کار مور باشد گرد روی آبگور — حشو گور خویشتن بینی که موری بی سر است

شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک پر — این سخن بشنو که مروی از دهان سنجر است

معنی ذرات که آمد مقبلی کو برد بو — زامتثال الامر ذر در ترکه دینی بودن است

زر بده و زر بخش اولاد الزنا را لک بدست — دیده باشی قفل زر کز بهر فرج استر است

گرچه باشد زر خوش ابراکن به نزد کاینات تاج — بهر ابراهیم و زر نعلین پای آزر است

از دریا پیشه مجو حاجت که جودش عار جنت — میوه کی آرد درخت خشک گر باران تر است

لب نیالاید اهل همت از خوان خسان — در خور دندان انجم کرده ماه و خور است

طامعان از بهر طمع پیش هر خس سر نهند — قانع از اخذ هر شاه و وزیر و کشور است

ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر گل | قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک نر است

نفع عامه عامه را ولیک آزاری دم خر | خوش مکس را نیست لیکن کو انجیر را درخور است

مرد کار کز مشقت می کند کف را درشت | بهر ما همواری نفس دغل سوهان بر است

سالک راحت بود آن کز ره کف آبله | وقت آنکس خوش که راحت یابد زین ساغر است

فرج راند از گلو کز زنان عشرتی | فارغ است آنکس که قوت او ز نان و معجر است

هر کرا جز ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل | خود بفهم خرده دانان نیم خردل هم خر است

شعله را منظور شو آن ساختن کو خوبروست | میخ را در دیده شو آن کوفتن کال از زر است

شاهدان زر طلب را عارض پیچ خط و خال | در کف طامع بقصد مال مردم محضر است

روزگارت تیره و دستت خالی و دل پر هوس | شب دی از و ناخن افتاده و اعضا پر است

دست ده با راستان در قطع پستیهای طبع | بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر است

باش در دین ثابت از ترس از قهر حق که پای | کرده محکم در زمین عزم چو صرصر است

یکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب | راستی در جدول از کز چوب مسطر است

نیست قدر عالی دون جز بمقدار هنر — قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست — قصد واعظ زجر اصحابست کلکه بر منبر است

کاملان و ناقصان یکسانند در قطع امور — آنچه از شمشیر می آید چه حد خنجر است

چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر ز همکاران بنیکان نز هم نامی چه سود — یک مسیح ابرای اکمه کرد و دیگر اعور است

خلق نیکو گیر و آن گز نیک یا بد تربیت — شیر حکمت زشد آن کام الکنابش مادر است

فعل نیک از نیک خوبان جو که در تصریف دهر — مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار تنگ درون دل بود جان را جو گر — معنی آن گز برای شک بود ز آن زرگر است

هست هر تیره دل در صورت اهل صفا — آن زن هندو که از رخش سفیدش چادر است

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست — رخنه کاندر قصرها بی از قصور قیصر است

نفس ظلمت رو بحیل اندر جنبش باز ماند — رشته خورشید بند بال مرغ شبپر است

بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل / سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشورست

کرم را کش میتوان عین کرم خواندن چه عیب / گر برغم مردمش ام الخبائث دخترست

هر چه می یابی ز روی آن خاصیت کش ممکن است / طعن او بر فقد هر نا ممکنی مستنکرست

نیست کوه از بهر همراهی که گویی خرمن است / نیست شیر از بهر همخوابی که گویی اژدرست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد / گلخنی باری سیاه از دود یا خاکسترست

گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست / خط کور از شاهد آن خوش نویس اپش از زرست

چون شد از آهنگ صحت تار رگ بر عود تن / زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشترست

نقش پهلو نسخه تفصیل رنج شب بس است / جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بسترست

خوش بود خوش خو بهر صورت که باشد چون عبیر / کش بهموار غافلی تصحیف خواندن عنبرست

کوس ناموس ار زنی از چرخ و انجم بر گذر / چون دف رسوائیت این پر جلاجل چنبرست

سوی معنی رو که گر مانی بصورت پای بند / کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمرست

کم نشین با امثال خود ایمن که باشد در رقم / مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجرست



طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیر زن گو بود / زخم نی بر دیده سختت از نیمه نیشکرست
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم / زنخه کلک عوانان گرچه بس مستحقرست
گر عروج نفس خواهی بال همت بر گشای / کانچه در پرواز دارد اعتبار اول کرست
نیست از مردی بجوز دمر را کشتن زبون / زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست
راه عزلت پوی و خرم زی که چندین قهقهه / کبک از آن دارد که دور از خلق در کوه و درست
حبس سیلی کندی از گریه مشو غرق آب / شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفرست
منکر از اوارادت عارفان نبود قبول / کافر از معجزات انبیا کی باورست
نقره نقره از کلام شیرمردان گوش کن / زانکه بر بوجهل جهل از ذوالفقار حیدرست
نکتهای پست کامل همت طالب را بلند / نقطهای پای حیدر تاج فاق قنبرست
خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند / کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست
لشکر انعام نادیده به بیبانکی تفرقه است / دفتر شیرازه ناکرده بباد ابترست
ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چاک / نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست

دل بپرور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک
میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری آن نفس سرکش را که لازم بایدش
سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که گر مست از نخست
رازدار ستر عفت آخر ایاغ عورتست

بهره از جنسیت او باید که چون در فصل دی
مهر عریان باشد از وی خط عریان اوفرست

دل مکن با زنده پوشان هم که جاسوس دلند
بهر جاسوسیت شه کاندر لباس چاکرست

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی
خضر از آن حضرت کز دی سبز خشک اخضرست

بوی روشان داری خرقه پشمین چو دود
چند هیچی پیک در نافه که مشک اذفرست

ناز پرورد هوا با نفس شو اندر غزا
زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفرست

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بهر جبر خواهد علو
چون علی کش معنی استعلا و کار او جبرست

مفتی تردامن از مستی نوازد همچو دف
دفتر خود را دف تردامن آری دفترست

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن / هم سفه باشد که دارد حکم کل اکثر است

فلسفی از کنج حکمت چون بقلبی ره نیافت / می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی / کن قیاس آن را که صغری مندرج در کبر است

آن بد اختر گشت منجم گفته چون همراه اش / پیش او صنعی نباشد خدایش اختر است

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس / اختیار جمله کم در اختیار داور است

چرخ و انجم جزو و معدوم مرکب اینجا مضطرند / اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است

نور توحید است در دل مشعر ادراک حق / معشر اختر پرستان را کجا آن مشعر است

معنی معشر معیب باشد آمد زان سبب / نیست زین معشر کسی بی شر اگر بو معشر است

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر است

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است / حاصل مضمون آن خسران روز محشر است

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از علی جو بو که بوی بو علی مستقذر است

دست بگسل از شفای او که دستور شقاست / پای یکسو نه ز قانونش که کانون سقر است

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ — صفحهٔ دل مصحف آنرا که قرآن از بر است
جای احسنت این شعر از باغ رضوان روضه ایست — کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثر است
در سواد خط آن انوار حکمت منخفیست — هر شبی تاریک آبستن بصبح انور است
همچو بکر فکر خود زاد است از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
لجة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است
حجة الاحرام اگر با آن کنم ضم هم رواست — زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گستر است
هر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن — در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است
سال تاریخش اگر فرخ نویسم در خورست — زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فر است

دیه موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را — درین وحشت آباد آلوده گل

ترا از ذروهٔ اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او — چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن ندانی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی — میان تو و مقصد افتاده حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید — ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن — بسجع قماری و صوت عنادل
نگویی اگر که در کام عیشت — دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد گشایی — نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده — برد صبر از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جویش — گر شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی دست و پای خرد در سلاسل
نمی دانی آیا که ناگاه بینی — از و گشته آن خوبی و لطف زایل

کرا دل پری بود آخر غبایه / بچشم تو چون پیکر دیو بابل

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی / ترا از فضولی کند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد / ترا از شناسایی فضل مهمل

گر از شعر اشعار سازی شعاری / بود پیکر از حلیه صدق عاطل

کنی مدخلی را نهی نام حاتم / کنی حاتمی را کنی وصف مدخل

وگر خامه در دست گیری ز خامی / نویسی سراسر سخنهای نازل

قلم با دو دستی کز از جنبش او / بود بهره مرد عض انامل

کنی نامه خود سیه چون لئیمان / بمدح ادانی و قدح اراذل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی / نشینی ز تعریف ایام ذاهل

تکو حال ماضی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی ز افعال خود در رهم صحت / چو در حد معتل بود جمله داخل

ز خودوان نه نیکوست لاف بلاغت / کمن بو الفضولانه ذکر فضایل

گر فهم کند در پیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران — بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما — نگشتی با صل خود از فرع واصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت — حدیث او آخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق بکن نطق کاندر دو گیتی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مپسن گشت از حدود و رسومش — نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت بنود این که میل طبیعی — ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مپسن هیئات چرخ گردا که باشد — بخوش کهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل

خلیل الله آسا بتایید فطرت — جز آیات فاطر مخوان زین رسایل
اگر قابلی فعل خود یکطرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پایی — بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی — بصوت اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک — گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مهیم — ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال واهب و نایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا — بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقة — دویی خاست از احولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گوی که جز / سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی / فیا خیر قول و یا شر قایل

شرح ضعف پیری و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم / وزین درخت همین میوه غمست برم

بهم شکوفه و میوه که دید غیر من / شکوفه را اگرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نپاید شکفت از آن دارم / که دم بدم ز زمان شکوفه ناک ترم

ز شیر مادر دهرم ضرر رسیده نه نفع / کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

ز بس که آینه ام عیب شیب موی بموی / بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او / بیاض گیرد دیگر سیاهی بصرم

بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب / اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم

اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر / کنون زده سر بود صد قصور در نظرم

تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه / بروز می نبرد دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار — هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت کودک بینش ز چشم و طفل صفت — دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
نشاندمی چو گهر حرف را ز مخرج آن — چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهرفشان نیم امروز مشکلت کردا — جفای چرخ بتاراج حقه گهرم
ز تیز گوشی بودم چنان که از ره سمع — حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دست — نمیشود ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگر چند بسته شد حاشا — که در صفای درایت از آن فتد گذرم
چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود — عروس معنی بیرون ز حجله صورم
نخواهم از قی زنبور کام دل لب شیرین — چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف — عصا نگیرم سست است پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم — که نفی میشود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر بمثل — گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست شود یار پای همکن نیست
که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم
ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم

بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم چهره خود از زانو
که بست سرد و بهم از تراوش جگرم

اگر چه حلقه شدم آن کمان نیم زنهار
که همچو حلقه بود بر برون در مقرم

چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم
بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید بحلقه نقلاة
بجنب عرصه همت حقیر و مختصرم

فراز کنگره وحدت نشسته آن مرغم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم
غبار عالم امکان ز باد بال و پرم

اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا
وگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کنم بال ست ز اوج بلند
سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم

بقصد کسب غنا کنج زر طلب چه کنم
چو با توانگری دل غنی ز کنج زرم

فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور / اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم

معجزه ایست جهان سحر ساز و فسون گر / که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم

نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود / قضا بفرض محال از زفاف او وطرم

چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم / برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک درم

چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز حسود / بس است ترک خودی خود و نیستی سپرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من / چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح / کجا مشوش خاطر شود ز نهیق خرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز / گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر فرشته مگس ران من شود چو نهند / ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم

ببحر شعر اگر فکر من شود غواص / بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش / ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

ببوستان ارادت اگر بود شجری / که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان | همیشه چاشنی تلخ میدهد شکرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام | بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری | چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم
زبان زبانیه آمد بپیش ورنه | کشد ز هرزه درایی بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسما | چه سود از آنکه کند در سخن وری سیمم
بزرگوار خدایا بحرمت نفسی | که دل نفیر کش آید ز شوق آن نفسم
بحق گرم روانی که پای کرده ز سر | طریق پی روی بی روانشان سپرم
که باشش یاور من تا به نیروی همت | لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
رهی نمای که چون جامی از مضیق وجود | فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست | بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

در مذمت اهل ریا گوید

جاه داری جاهل آسا در سرای کامل مدام | جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاهست کام

نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی / کشتن بود در روی از بی‌نیمی دایما بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را / چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذار و روی همت خود را بهم / آر در اتمام کار دین که اینست اهتمام

گر تمامت اهتمام دین بکرد عاقبت / آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

ظالم نفست ظلام است از پریشانی چو شب / در دل شب آید ار باشد شهاب آن ظلام

بند فرمان شو که گردد خام کاه بندگی / چون نگاهی غل کلاه خواجگی بند غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن / تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر / از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام

خوشت با نقد کمال دل ترا همچون خواص / چند داری چشم بر وام انیسان چون عوام

یاد می‌کن از اجل و از انقلاب او که هست / انقلابش مرد تو سن نفس را از سر لجام

عاقبت از همدمان بینی بچشم خود همان / خون ایشان را اگر ریزی به تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دینند ار توانی آن قوم را / جمع ساز و سر بشکن کین بود دین را قوام

نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی — در میان شرع زن چون حیدر سخت دست اعتصام

چند بهر خوان از اخوان گوشه گیری شام و چاشت — طعم اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان مجرد چون ردای فقر از آنکه — عروه وثقی است هر تاری از آن بی انفصام

فقر بی فر تفرد نیست جز قاف نفاق — همچو سیمرغ از عمای آن قاف را کم کن مقام

آن که میخواهی اقارب جستی عقارب نیشند — خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام

اخ که خود را در اخوت پخته گوید پیش خویش دلش — بر سر مال است لرزان با تو خامش گوی خام

رو بتاب از خال و عم چون خال و عم با هم غم اند — غم بروی آفتاب جان ز ماه دل غمام

دیده و دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل — کز ستون عدل برپاید این نیلی خیام

از شه امیر جهان گر شاه رفت و میر ماند — میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام

بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ — گرچه مایل مینماید از نکونساری بنام

حال گرم و آتش وجد ار نماید مرد دو روی — صوفی آرا رام گیرد باشد آن از وی مرام

هست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی — هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام

زاول صبح ازل تا آخر شام ابد … دل زیاد غیر لب بشسته بر قصد صیام

صد کرم کرده مرا ای پیش و پس از ترک ریا … گر بر آن حرفی دو افزاید شود صدر کرام

نیمی از هنگامه گیتی رود از سلک جمع … گر نهد یک اهل دل بیرون از آن همت کلام

فیض دریا انامل هر کجا بگشاده دست … زان انامل بر کنار رنجه جودند انام

مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دوم … مار را کرد اند افسون فسون پرداز رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان … دیده تا عاشق چین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد خوش هست اهل معنی را حسن … می نبیند رخنه ار دندان بیین در جام

فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج زر … وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام

چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل … نیست غافل چو بیابد آن گهرها انتظام

بندها بگشاد از هم دوات فضل را … دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

این قصیده چیست بندی دلربا گر داری هوش … دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقده بی عدد در او … هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم
جامی آنرا ساز طی ور خود بود مغز نظام

شعر چون بد چشم عقل از جهل در شر دوختن
چشم عقل از جاهلی در شر چه دوزی بر دوام

آفت از خویشت بباشد درین غربت بر آ
گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرثیهٔ مولانا سعد الله کاشغری

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بر منزل فنا
آنگه بدار ملک بقا راه برده اند

یابند بوی فیض بهار از نسیم شان
آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای شان که براه طلب هنوز
نسپرده یکدو گام دل و جان سپرده اند

بر حرف شان مجال نهد انگشت فضول
چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند

بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
اندر زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشیند درین قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل — تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس

سردست مرغ نفس که نتوان ز بهر دوست خاست — جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب — تا یافته بر آنچه مراد است دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس

کس را درین جهان به امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر

کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

وردا که پاکباز جهان از جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنود و روان برفت

دلها پر غمین که امین زمین نماند — جانها ز تن رمان که امان زمان برفت

از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو — در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت

چون مردمک دیده شدم غرقه سیل اشک — از بس که آبم از مژه خون‌فشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم روز کرد و قوت نطق از زبان برفت

سر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان — تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر نگونسار گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی — تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دود آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آبم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان — بر حالم از صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید — تا درد من بدیدی و اکنون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشک — بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه — کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش
بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس
رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن ز سوز شوق چو یعقوب گفتنش
کو آن زبور عشق چو داود خواندنش

کو بر روش نصیحت معنی مرید را
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش
گاهی رحیق صدق و محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود
بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش

سویی که سوی نیست بدانسو کشیدنش
جایی که جای نیست بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود او رسید

سر باد او بر در خلوت سرای او
اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ
چاک افکند بجیب قبای بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای محض / بادا بقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست / صدگونه غم ز واقعهٔ غم فزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند / هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

بادش عروج روح مجدی که بگذرد / از حد لامکان درج ارتقای او

خاک ار نهفت رضت گنج بر درش / جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

در مرثیهٔ برادر شبلی

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدری رو به بهتری / آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد

زیر هزار کوه غمم پست کرده به / دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم / پیش من از کباب جگر ماحضر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان / در کام عیش من بمثل گر شکر نهد

چون در نیابد از در احسان و لطف کاش / رختم ازین سراچه خبر مان بدر نهد

وای که چیست بالش راحت از و مرا خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحتست
در روی امیدواری صد گونه راحتست

مرغی ببکنای قفس بود پای بست دست قضا بلطف قفس را بر و شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

نادان که خبر مضیق قفس جا ندیده بود در ماتمش ز ناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک آن مرغ بس بلند و قفس نیک نیک پست

مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست

جامی شکستن قفس آسان شود ترا گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون ازین قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

منشین درین سرای سپنجی که عاقبت / جای اقامت تو سرای نشیمن است

روشندلی کجا که بود روشناس گل / وازاده‌ای کجا که زبان‌دان چو سوسن است

تا بنگرد که هست گلی سرزده ز گل / گلچهره‌ای که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان / پر فن سخنوریست کش از خاک مدفن است

جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل / زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است

گلزار رفت و دامن همصحبتی ز کف / گویا غلط همی کنم این دامن من است

گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت / ما را درین بهار عجایب گلی شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس / وز سر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک / حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر تبان ز روی نورستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان نزد ‌ / احوالی از روانی آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود ‌ / زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس

فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای ‌ / چونت زیر خاره و خار آن چمن بپرس

سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث ‌ / از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید ‌ / فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

زانسان برادری که ز اطوار علم و فضل ‌ / چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی ‌ / بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام ‌ / پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم ‌ / جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

در داد جان که از باغ جهان برفت ‌ / نا خورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندیده دیدهٔ ایام در نهان
روشن دلی دقیقه‌شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران‌بهاست
نظم بدیع اوست ولی حیف حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی
کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در حیرتم که از دل ریشم نماند اثر
وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت
این جان زار مانده ندانم چکار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بردرش — روح الامین بود ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده ه — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانهٔ اقبال در برش

وز آسمان جود سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان — کاورد رو بسوی تو با رو سیاورش

چون نام شد محمد شاش از فضل سرمدی — سازش مقام زیر لوای محمدی

فی القصیده

رخشنده جرم خور که برین سبز طارمست — قندیل کور خانهٔ شاهان عالمست

کردند روشنان فلک را کبود پوش — یعنی که این سراچه ارباب ماتمست

سختست بار رزق آزادگان دهر — آری بهرزه نیست که پشت فلک خمست

ایمن مزی ز زخم که این پر ستیزه چرخ — پیرامن تو حلقه زده مار ارقمست

گیرد قرار در رحم خاک عاقبت — هر نطفه که آمد از صلب آدمست

کاخ فلک پرست ز ذکر گذشتگان | لیکن کسی که گوش کند این صدا کمست

بگشای گوش هوش که این طشت زرین | آوازه سکندر و افسانه جمست

محکم اساس قصر معیشت چه سود چون | بنیاد کار عمر گرامی نه محکم است

زین یکدو روزه دولت آغاز عمر خویش | خرم مشو که عاقبت کار مبهمست

در جنب سبز زمانه ز شادی نشان مجوی | چیزی که وا رست درین گلشن غمست

بس تازه و ترست ریاض امل مدام | بادش همه سموم و زلالش همه سمست

خون دلست بهره ما چون شفق مدام | زین جام لاجورد که دورش دمادم است

بر تشنگان وادی کعبه ست نوحه گر | گردون که زمزمه زن گرد زمزمست

دست کرم گشای ز کنج فرامشی | دست گشاده پرده کش نام حاتمست

هر کس بلند تر ز فلک آخرش بتر | گردون که پایه پایه نمودار سلمست

بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست | مانده بزیر سنگ در اکنون چو خاتمست

بگریز از کشاکش این زال گوژپشت | زیرا که این کمان نه به بازوی رستمست

دانا که دید داد جان را خلاص خویش — دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت — پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است
از ماندگان زیر فلک خوی باز کن — بهجت سرای انس برون زین مخیم است
تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی — بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
فردای او موافق دی خواهد اوفتاد — عنوان ما تاخر او ما تقدم است
خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل — زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است
میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه ایست — جستن برون ز تنگی او کار ادهم است
خواجه بصدر محفل و مفلس فرود او — این وضع باژگونه بعالم مسلم است
باشد بفرقشان رقم حرف خا و میم — یعنی که این موخر از آن و این مقدم است
جامی شعار شعر تو فرخنده خلقتیست — گر ساحری مطرز اعجاز معلم است
دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح قدس — مریم صفت بزادن عیسی مکرم است
آن زاده را چو پرده دلها شود قماط — نقش قماط ذلک عیسی بن مریم است

از شعر و نقد کن اکنون که تیغ فقر — بر زخم خورده طمع و حرص مرهمست

غره مشو بعلم که نپذیرد انفکاک — حرفی که در جبلت از جهل محکمست

گردون نه وخت خلعت علمی بقد کس — کانرا طراز ذیل نه والله اعلمست

فی القصیده

طوبی لروضة سجدت روضها الجباه — بشری لسدة لثمت تربها الشفاه

این آستانه ایست که از خاک او برند — شاهان ملک افسر عز و سریر جاه

رخ چون نهند بر در والاش آفتاب — چرخ از نه زیر پاش کند قامت دوتاه

چون ز اکر ز سقف رواقش چکید مطر — سر بر زند ز طارم چرخ برین گیاه

گیرد جهان ز شمسه ایوان او فروغ — بر صدق این سخن دو گواهند مهر و ماه

بندد بر دری خود همه درهای حادثه — هر کس که آورد بحریم درش پناه

وین منقبت نه دولت صاحب دلی گرفت — گر نهد خاک گرده درین بقعه خوابگاه

پیر هرات زبده انصاریان که سود — بر طاق چرخ قبه عالیش اوکلاه

تصنیف اوست درس مقیمان مدرسه تلبیس اوست ذکر مریدان خانقاه

کار زکمیت تربت او کار بر مغفرت در ساختش سفید کند نامهٔ سیاه

میل سر مزار پر انوار او کشد زوار را بدیده دل کحل انتباه

دلو زرست صورت قندیل مرقدش گزوی رسیده یوسف لمعان ز حسن چاه

نور ولایتش که جهان را فرو گرفت تا حشر باد هادی افتادگان راه

جامی حریم کعبه مرحاجت این درست روی دعا بکعبه کن و حاجتی بخواه

توفیق توبه جو ز گناه وجود خویش تا وا رهی ز دغدغهٔ توبه و گناه



قطعه

نه دیوان شعرست این بلکه جامی کشیدست خوانی برسم کریمان

ز الوان نعمت در و هر چه خواهی
بیابی بجز مدح و ذم لئیمان





یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقت و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی



حرز جانهاست نام دلبر ما | ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت | گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتش | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نقش غیر و نام سوی
هستی مطلقست وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکته وحدت | نشکیبد چو ماهی از دریا

لمصنفه

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گذشت گفتی و من می‌میرم | میرم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد ز ریا سبحه صد دانه شمرد | در همه شهر بدین شیوه شد انگشت‌نما
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب | غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب به عبادت نامی		حاجت من چو روا گشت چه حاجت به دعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی		در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر ببر زلف تو زد دست امید

حصه الله تعالی بمزید الزلفی

شرف کعبه بود کوی ترا		زاده الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت		سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتاده است		تا ز تیغ تو شد از دست جدا

بی تو با جان دگرم نیست بقا		جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو تا شده		میل ابروی توام پشت دوتا

هر کجا درد دوا نیز بود		چون تو بی درد شفا دهی چه دوا

داشت در پیت حزن جامی جای

جای مسکن بشیر اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا
لعلیل الفراق فیه شفا

دردنوشان جام درد تواند
صف نشینان بارگاه صفا

گر بروی تو خوش توانم زیست
همچو موی تو فتنه ز قفا

یا رب از کس نخواهم اندر عشق
حسبی الله وحده و کفی

بجفا داغ دیگران چه پسند
چند می سوزیم بداغ جفا

گر چو یوسف ز ما شوی غایب
همچو یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

اگر سر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا

پزم با آه دل زان لب خیالی
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفاها خواهمت فرمود گفتی
خدارا ماه من آنها مفرما

بود جای خیالت خانه چشم
بمردم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت می برد سر زلف مشکین / وگر ز اندازه بیرون می نهد پا

سری بی مغز زاهد را توان کرد / برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

زد بر فتار خویش قدت ره ما / رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای / جز دو زلف تو دام ظلها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف / بردهانش زند نسیم صبا

دیده بر دیده ام جدا از روی / تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلقی / بدعا خواه این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد / بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید / گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازی و گه در دیده جا
سرو را جای تست باید در آب جا

طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا بهر چشمی زراهت سرمه برد
چشم من دارد غباری از صبا

من نگویم بنده خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل بر کشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف
تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
یک دمی ای سرو سهی قامت رعنا بنما

به گرته نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا

پا بجان کاش کند سوسن و گل فرش رهت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جا لب جویست و ترا گوشه چشم
الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

ز آب صافی نگر آن روی چو گل با دامنی
گرچه رو این همه جویای تو اند اهل صفا

با تو جای هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل
فان سجدنا لدیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود ساکت زبان ارباب شوق لیکن
ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شده آشکارا

بکت شیونی علی شیونی فسار حالی و لا ابالی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم برآوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر
قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بناز گفتی فلان بجایی چه بود حالت درین جدایی
مرضت شوقا و مت هجرا الکیف حالی الیک اشکوا

بر آستانش کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشست محزون بگوی محنت گرفت مأوا

ایضاً

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دیدی ز بنا عیبت که ارزد بنزاعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست — لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راییست نهانی ز تو تا دیر معانی — جز پیر مغان نیست در آن راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره سرپیر و پاسا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما — ما صادف من راح منا فانک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا — و دعت و ادعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه — صید تو شوه و انم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا — قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی
شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

صد کشته بهجر احیا یابد بدمی هرجا
کز گلشن وصل تو بویی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

اننی جرعة منها اخی ساعة عنی
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو سالک کعبه بیابان چند پیمایی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برآرای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد
چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان
تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
ادا ما تلق من هم فخاولها و نادلها

لمصنفه

نسیم الصبح زرمنی ربی نجد و قبلها
که بوی دوست می‌آید از آن فرخنده منزلها

چو گردد شوق وصل او فزون چه جای طعن اگر مجنون
ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز بیدادست این
که میگویند راهی هست دلها را بسوی دلها

رسید اینک نسیم سلمی و من از ضعف تن زینسان
فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

مرا ای ابر دیده آب حسرت بر سراهش
که دور اولی سم اسبش ز آسیب چنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می‌بود صد مشکل
چو دیدم شاه او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم زد جام جامی غصه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست
از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این شغلها

سالکی گوش رضا سوی من دلشده نه
کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بمیخانه برآورد چو جامی چلها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
سر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته پشم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان مکن گر شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن نشسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را بکم
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بپایان کرده طی
انجا که باشد نقل و می بیکاریست این کارها

سر دم فروشم جان ترا بو ر ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار رخصتی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها



ای غمت تخم شادمانیها — وصل تو اصل کامرانیها

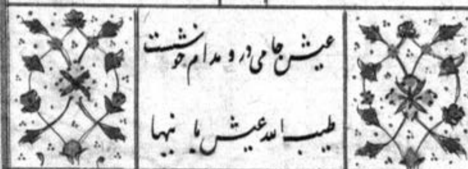
کرده ام گم بکوی عشق ولی — بروی از داغ تو نشانیها

میروم گو بهای غم بر دل — از درت می برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو — کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست — ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر — لیس فی الکائنات ثانیها



عیش جامی در و مدام خوشست

طیب الله عیش بانیها

بکعبه گر نمایی جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت — مشعبد قدر این حقهای مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردانند — مسبحان فلک سبحه ثریا را

بترکه عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمیشود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بعالم عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلی را

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش انفس من جانب طورارا

ای خوش آن آتش رخشنده که از آینهٔ صبح
می برد شعلهٔ آن زنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لالها غرقه بخون می دمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را



لمصنفه

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا / خوش کن بنگاهی دل غمپرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دور است / القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا جهت مکن بند قبا را

من جان بگذارم از سر کوی تو که آنجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست / اذ حبک قد اوقدنی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

زلف تو بره پریشان کرد مشک ناب را / شاخ شاخ افکند بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درا با آن دو ابرو و ببین / پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان و لب رسانیدی بکام / دل تنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را

با تو شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام
گر نه اندم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات سرگران ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر روی از پیکان در بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش مسکین بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم از خوبان شهرآشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر
مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
بر درخت آن به که بندد مرد عاقل چوب را

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب باید چشم تر را بی تو شبها غالبا
گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم مژه
گفت جامی کرد شد آشفته زن جاروب را



شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قدرا
ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خونریزی خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بران ساعد
یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

در دست تو ازل آید تا روز ابد تا بد
چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف قدت نو کرد آیین سخن جامی
ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
درد این معنی نباشد مردم بیدرد را

وعده غم میدهد یار و نداند این قدر
کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا کرده ز رویش حسن را هنگامه گرم
گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله‌ای نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بسی
جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او الحمدلله باد
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

بر در جامی اگر کوشش سیل اشک ما چه قدر
در جهان بستانی این خاشاک آب آورد را

یارب انصافی بده این شیخ دعوی‌دار را
تا بخواری نشکرد دندان دردی‌خوار را

شرع را آزار دل کردن تصور کرده است
زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا دهد زان گنج پر در گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع نگشاید بروی‌اش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جبلی موجب انکار را

سر وحدت منطق الطیر است جامی بس بلند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است زان منکر بود عطار را



وله

چند بوسم دست و پای پیک دیار یار را | فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فرامش کاریت زد دور نیست | زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا | نامه‌اش تعویذ جان طی کردم این طومار را
دیده‌ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم | تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم | درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست | خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند باد را | وز فراموشان به یاد آن فراموش کار را
شد دلم آزرده ز زخم غم هجران کجاست | مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
ز اشک خونین سرخ روییهاست پیش مردمم | حق گزاری چون کنم این دیده خونبار را

خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه‌ام   دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن به برآیم با تو خوش سال دگر   شد چنان امسال کاندر خاک جوییم پار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار هست   چون پسندم بر شعار دوستش این عار را

سر بالین جدایی دید جامی را طبیب   گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

میفزای خط مشکین عارض چون سیم را   میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم   کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش   حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی مردم خطاب   با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک   آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس   کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن   هرچه فرمایی بجان استاده‌ایم تسلیم را

وله

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را / کجا دانست یارب درد داغ دلفگاران را

مبار ای ابر روز گشت آن چابکسوار آخر / که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را

ازین عشق جگرخوار چه دارم چشم بهبودی / که بر داده بباد هستی چون من هزاران را

ز جام نیم خورد او بجا کی جرعه تا بینی / چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را

چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را

مزن دگر بکسی چون من عنان دوستی پیچد / تهی کو بسته فتراک پیوند شهسواران را

سمند ناز جولان ده برو گوشه چشمی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم / این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پریرو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود ازان بدخو چه دانستم / که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را

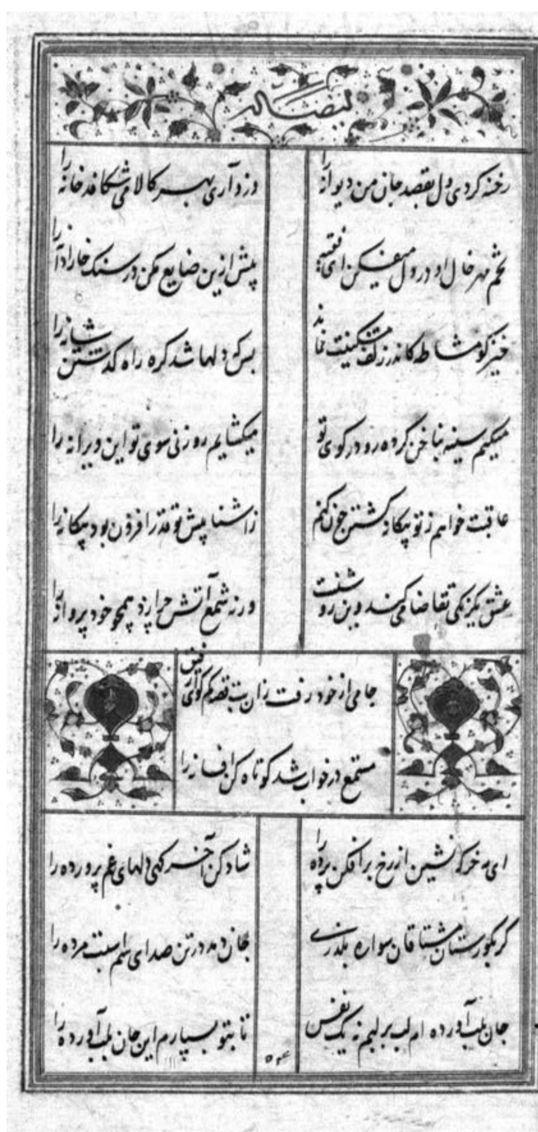
رقیبا چون بره می‌بینیم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرام آخر دمی آن سرو دلجو را

اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دست خالی یکسر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / بر آتش پای افتادن سرشک بی سر و رو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی / مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را



لمصنفه

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالا می‌شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل مکن ای فقیه
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن گرده رو در کوی تو
میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند ورنه زشت
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ای بخرگه نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر کهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سوار بگذری
جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را

جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب شو از وصالت یافت آری کی دهد / دولت حج دیقه رنج بیابان برده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن حسود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک اورا که طفل خردسال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

نیست وقت توبه جای خیز تا بر یاد دوست / جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را / مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده / خاص به دیگران مکن رحمت عام خویش را

پخت ز تف غم دلم خام مسوز کار من / پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه / بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فرود یافتم / با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش زود بکشور عدم / هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم / زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان
صید کسی کر مخوان آهوی رام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می چنین گلبوی و گلرنگست یا گل پیش تو
شست در آب از خجالت رنگ و بوی خویش

میگدازم همچو زر در بوته از تب آه گرم
میفروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده‌
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوایت جامی با بخوبان دل مده
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با رویی از گل تازه‌تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کز بتان
میربایی خرمن سنگ انداز کوی خویش را

بلبلجان در چشم من عکس رخ و زلف تو بود
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول
یکدو کاسه درد خواهم شستشوی خویش

ای که گویی خوی از آن بت می توانی باز کرد
رو که من می شناسم از تو خوی خویش را

مید هم گفتم بهای خاک کویت آب رو
کوثر و جامی نهد از آبروی خویش

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم
بروی همچو بهشتش چشم شب نخفته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یکنظاره کنم باغ نو شکفته خود را

رمیده دل ز من از زلف دام ز که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارای
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

مریز چشم من ای چشم خون گرفته گرسیم | کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین لبت باو ناد جامیا که توبی
بخون دل برش این دردناک گفته خود را

منم ز جان شده بنده به بکار خود را | گر ساخت جلوه که ناز بند خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو نانهاده بهر دم | هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده | بپای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی | نمینهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم درازی از شب هجران | کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو پرسد | چه کار آمدی گم کنم بهانه خود را

چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا | گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خالست
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد میکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر بگذشت
هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری که کنم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستتری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار | غیر ازین خود هنری نیست ترا



گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی‌بینم ترا | خون همی گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت | چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل از درون برو | کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش هم | چون بنجت ما رسید آن هم نمی‌بینم ترا

طینت پاک تو گویی زآب و خاک دیگرست | جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا

از غم محراب ابرویش همانا غافلی | ای که سر کز پشت طاعت خم نمی‌بینم ترا



از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یک سر مو غم نمی‌بینم ترا



خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا | نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

مکن بطرف چمن جلوه با ریاحین چمن | دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چو بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خارخار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند می نهد بر پای / وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما / که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد غصه و اندوه از آن خوشم جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا / چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوه نازند لیک / از همه نظاره روی می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب رو گفتن نمی باید مرا

بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا